

داستان کوتاهی درباره نتایج بی احترامی به دیگران

بسمه تعالی

روزی روزگاری در یکی از شهرهای ایران پسری با پدر و مادر مذهبی خود زندگی می کرد. اسم آن پسر احمد بود. آنها خانواده مذهبی و نماز خونی بودند و حتی احمد در نماز جماعت شرکت می کرد او یاد گرفته بود همیشه با بقیه با احترام و ادب صحبت کند. احمد می دانست مهم ترین چیزی که او دارد خداست و همه چیز را به خدا می گفت و خواسته هایش را از خدا می خواست چرا که می دانست خداوند به هر کس که بخواهد و به هر اندازه که بخواهد بی حد و اندازه عطا می کند. احمد در مدرسه لقمان درس می خواند. او دوستان خوبی داشت و با آنها با احترام و ادب رفتار می کرد. از خودتون می پرسین احمد چطور چنین دوستانی پیدا کرده بود جواب این سوال اینه که اون در انتخاب دوستانش دقت کرده بود و با افرادی که با ایمان ، با ادب و درست کار بودن دوست شده بود. احمد از این وضعیت خیلی خوشحال بود. در کلاس احمد دو دانش آموز به نام های علی و ابراهیم بودند که دانش آموزان بی ادبی بود و گاهی مواقع حتی گوشی های خودشان را به مدرسه می آوردند و چیز های بدی به دانش آموزان نشان می دادند. علی و ابراهیم از این وضعیت خوشحال نبودند و می خواستند احمد با آنها دوست بشود. بنابر سعی کردن به شکل های مختلف احمد را به سمت خود بکشند آنها چیز های خنده دار می گفتند سعی می کردند با جنبه بامزه و خنده دار بودن آن بی ادبی احمد را به طرف خود بکشند. اما احمد به آنها گفت : آدم باید به چیز های درست بخندد . احمد از آن به بعد از آنها فاصله گرفت . علی و ابراهیم به خاطر بی ادبی هایشان از لطف رب محروم بودند. علی و ابراهیم افرادی حسود و عقده ای بودند. آنها نمی توانستند این وضعیت را تحمل کنند بنابراین توهین و بی احترامی به احمد را شروع کردند . روز ها گذشت احمد روز به روز ناراحت تر می شد و در مسجد از خداوند می خواست تا او را از این بی ادبی ها حفظ کند. روز دهم او دیگر خیلی ناراحت بود حتی دیگر به مسجد نرفت. آن شب چیزی در آسمان و زمین تغییر کرد و خداوند آنچه خواست مقرر نمود. فردای آن روز پدر علی و ابراهیم تصادف کردند. این مسئله برای علی و ابراهیم درس عبرت شد . احمد شب به مسجد رفت و در نماز جماعت شرکت کرد. حرفی که احمد به زبان آورد این بود خدایا من از تو مطمئنم ببخشید. خودت مرا حفظ کن.